

سرکار خانم راضیه میرزا دباغ

فرزندان یک خانواده مبارز سیاسی

مبارزه برای ما فرزندان خانم دباغ، راه انتخاب شده ای نبود؛ اما مخالف راه نبودیم (البته جریان رضوانه فرق دارد. او شبها مطلب رادیو عراق را می نوشت و به مدرسه می برد). خیلی از اعلامیه ها و اطلاعیه هایی را مادر می آوردند و از ما می خواستند تا بعد از انجام تکلیف مدرسه، دست نویس کپی کنیم. ضمن این که پذیرایی از افرادی که با مادر کار می کردند و گاهی هفته ها میهمان ما بودند به عهده ما بود یا مثلا مادر می خواستند در جلسات به جوان ها مقنعه هدیه بدهند که ما در تهیه آن کمک می کردیم در خانه به فواصل جلسه احکام، سخنرانی جشن یا نوحه خوانی داشتیم و همه کمک می کردیم. وقتی داخل یک خانه ای فضای سیاسی حاکم شود، بچه ها به آن روش خو می گیرند و ناخودآگاه متوجه برخی موضوعات و حساسیت ها میشوند و ملزم به رعایت اصولی می شوند، یعنی ما می دانستیم نباید با هر کسی دمخور شویم و هر حرفی را هرجایی بر زبان نیاوریم و رازدارهای خوبی باشیم.

هجوم دوم ساواک و دستگیری مادرم

حدود دو ماه از هجوم اول ساواک به خانه مان گذشته بود که شبی دوباره آن ها به خانه ما ریختند و مادرم را دستگیر کرده و با خود بردند، آنها تمامی خانه را زیر و رو کردند. باوجود دستگیری مادر، باز هم ما را رها نکردند، در واقع ما آسایش نداشتیم، همه اش تحت کنترل بودیم و اگر چیزی می خواستیم بخریم، باید محمد که کودکی بیش نبود را می فرستادیم و خودمان اجازه نداشتیم از منزل خارج شویم. آنها کمدها را یکی یکی جستجو می کردند و هر چیزی که فکر می کردند ربطی به سیاست داشته باشد، برداشته و بازرسی می کردند. از یکی از کمدها، دفتری به دست آوردند که حاوی مطالبی بود که خواهرم رضوانه از رادیوی عراق شنیده و نوشته

بود که بخشی از آن، سخنان حضرت امام (ره) بود. آنها بعد از اینکه دفتر را به دست آوردند، یکی یکی افراد خانواده را مورد بازجویی قرار داده و از هر کسی دستخطی گرفتند تا بفهمند دفتر مال چه کسی است، که البته رضوانه با زیرکی آنها را با دست چپ نوشته بود ولی باز آنها پی بردند و او را با خودشان بردند. (راضیه میرزادباغ) مادرم را تکیده دیدم اول پرسید رضوانه کجاست؟

باید برای خواهران و برادران مادری می کردم

من مانده بودم با یک شش بچه‌قد و نیم‌قد که محمد و انسیه و آمنه، سه بچه کوچک خانه مان بودند. انسیه سه سالش بود و هنوز داشت پستانک می خورد و محمد هم دو سال از او بزرگتر بود یعنی پنج سال داشت و آمنه هم هفت ساله و کلاس اول بود. نمی دانستم با این همه مشکلات چه کار کنم. باید از بچه‌ها مراقبت می کردم و از طرفی بی خبری از مادر و خواهرم، نگرانم کرده بود و مثل مار زخم خورده به خود می پیچیدم. بچه‌ها هم سراغ مادرم را می گرفتند، حدود چهل روز با این وضعیت سپری شد. گاهی بچه‌ها را برداشته و به منزل خله ام می رفتیم تا دوری مادرم و خواهرم را کمتر حس کنند. در یکی از همین روزها در حالی که ما در خله مان بودیم، ناگهان زنگ در به صدا در آمد. وقتی که در باز شد، مادرم را با قدی خمیده و صورتی رنگ پریده پشت در دیدیم. با دیدن ایشان همگی یکه خوردیم. معلوم بود که شکنجه‌های مرگ آور مادرم را به این روز انداخته است. ایشان اولین حرفی که به زبان آورد این بود، رضوانه کجاست؟! چون رضوانه را در زندان دیده بود به شدت نگران حالش بود، ناگهان با شنیدن جواب ما مبنی بر اینکه «رضوانه هنوز در زندان است» دیگر طاقت نیاورد و نقش زمین شد. خاله ام سریع یک لیوان آب قند درست کرد و به مادرم داد تا او به هوش آمد.

بستری شدن در بیمارستان برای التیام زخم‌ها

حال مادرم بسیار وخیم بود و ما به تیمار زخم‌هایش پرداختیم، ولی فایده‌ای نداشت، باید در بیمارستان بستری می‌شد؛ به همین دلیل او را در بیمارستان بستری کردیم. او بیش از یک ماه در آنجا بود تا اینکه حالش بهتر شد و بهبود یافت. او در این مدت همه‌اش از رضولنه صحبت می‌کرد. معلوم بود که در زندان بشدت تحت تأثیر شکنجه‌های رضوانه قرار گرفته است. خلاصه چهار ماه طول کشید و از آزادی رضوانه خبری نشد، تا اینکه دوباره مأموران ساواک مادرم را دستگیر کرده و به زندان بردند و یک روز بعد رضوانه را آزاد کردند.

جهد خانواده در سنگری دیگر

هیچ تعارف ندارد که آن دوران سخت بود. درکش هم سخت است اما می‌توانید تصور کنید خانه‌ای که بزرگش ، یک دختر ۱۶ ساله است و بقیه از ۱۵ تا سه ساله هستند چه طوری است. هشت بچه بودیم با چنین موقعیتی، پدر خانواده بالاچار در شهرستان بود و فقط ماهی دو شب به تهران می‌آمدند. چند تا بچه مجبور بودند هم امور داخلی را رتق و فتق کنند و هم درس بخوانند. بالاخره بچه‌ها ناسازگاری دارند و با سن کم باید میانجی‌گر بود و آن‌ها را به همدیگر نزدیک تر کرد تا این کانون دچار مشکلات بیشتر نشود؛ چرا که به خودی خود دچار مشکلات ابتدایی هست. اینها سختی‌هایی بود که همه خواهرانم متحمل شدند.

تربیت خاص والدین کمک به شرایط سخت

مادر و پدرم آدم‌هایی بودند که در مورد تربیت بچه‌ها نظرات خاص داشتند؛ مخصوصا مادر اگر تربیت‌های خاص ایشان نبود شاید گذراندن آن دوره بسیار بسیار سخت تر از چیزی بود که پیش رفت زیرا مادر زمانی در زندان بودند؛ زمانی خارج از کشور مشغول مبارزه بودند؛ بعد از انقلاب برای سخنرانی‌های طولانی به شهرستان‌ها

میرفتند؛ مثلاً سرتاسر ماه رمضان اهواز و امیدیه بودند یا در اردستان مرتب جلسه داشتند. درست است سنمان کم بود، اما موقعیت خانواده این را روشن می کرد که خانواده چیزی بیش از دور هم بودن است؛ سنمان کم بود ولی درک می کردیم مامان برای چه این راه را انتخاب کرده است؟ چرا باید الان مادر بالای سرمان نباشد خودمان هم به خودمان خیلی کمک میکردیم وقتی وظیفه ای به عهده آدم گذارده می شود چه انتخاب شده باشد چه نه وقتی پیش می آید مجبور هستیم خود را با موقعیت سازگار کنیم من از ۱۶ سالگی ناچار بودم به انجمن اولیاء و مربیان بچه ها بروم؛ در حالی که خودم بچه بودم البته همه اینها را نعمت خداوند می دانم.

پدر بزرگم به مادرم گفت که باید دست از مبارزه بردارد

در مدتی که رضوانه و مادر زندانی بودند، یکی دو بار به ملاقات رضوانه رفته ایم ولی اجازه ملاقات مادرم را نداشتیم. پس از آزادی مادرم، پدر بزرگم آمد و مادرم را به باد انتقاد گرفت و ایشان را مورد سرزنش قرار داد که دست از مبارزه بردارند.

سرکار خانم رضوانه میرزا دباغ

شش روز سخت در خانه تحت محاصره ساواک

در سال ۱۳۵۱ که تازه من و خواهرم به فاصله یکی — دو روز از هم عقد کرده بودیم، شبی که تعدادی مهمان داشتیم، ساواکی ها به خانه مان ریختند. آنها شروع به جستجو کردند و همه وسایل خانه را به هم ریختند، ما هول شده بودیم و می ترسیدیم، یکی یکی کسوهای کمد را بیرون می کشیدند و لباسهای ما را بیرون می ریختند. مادرم به دنبال آنها از این اتاق به اتاق دیگر می رفت، آنقدر وضعیت دلهره آور بود که حتی صدای تپش قلبمان

را می شنیدیم. مأموران ساواک چند روزی در خانه ما حضور داشتند و در این مدت هرکسی که به خانه ما مراجعه می کرد دستگیر می شد. دیگر خسته شده بودیم که مادرم ما را دور هم جمع کردند و گفتند: «برای رهایی از این وضعیت باید داد و قال و شلوغ کنید.»

وقتی ما شروع به داد و قال کردیم، یکی از مأموران به سوی مادرم رفت و گفت ساکتشان کن وگرنه می کشت. مادرم گفتند: تابستان است و هوا گرم، من چه کار کنم، با حضور شما اینها آزاد نیستند، ما را هم دستگیر کنید و ببرید تا از این وضعیت خلاص بشویم آخر چقدر صبر، چقدر تحمل!

هر چه از مدت محاصره می گذشت، اوضاع بدتر می شد. تا اینکه آنها با مرکز تماس گرفتند و کسب تکلیف کردند. مأموران پس از شش روز دست از محاصره برداشتند و خانه را ترک کردند.

دستگیری اول خانم دباغ و دو هفته بعد دستگیری رضوانه

حدود دو ماه از ورود ساواک به خانه ما و محاصره ی شش روزه مان گذشته بود. افراد خانواده شب هنگام دور هم جمع شده بودند که ناگهان درخانه به صدا درآمد. خواهر بزرگم راضیه رفت و در را باز کرد. راضیه از همان پشت در گفت: «مادر! پرویز خان آمده و با شما کار دارد.»

پرویز و سایر مأموران داخل خانه شده و از مادرم خواستند که بدون ایجاد سر و صدا همراهشان برود. ما با گریه و زاری گفتیم مادر ما را کجا می برید! مادر ما را نبرید!... آنها سعی می کردند به هر نحوی که شده ما را ساکت کنند. گفتند: «با مادرتان کاری نداریم. فقط به چند سؤال جواب می دهد و بعد برمی گردد.»

مادرم را آن شب بردند و بیش از دو هفته ای می شد که از او خبری نداشتیم تا اینکه یک روز صبح دوباره زنگ در به صدا درآمد، ما فکر می کردیم که مادر برگشته است، ولی چنین نبود سه خودرو با افراد مسلح به دنبال من آمده بودند. آنها من را سوار خودرو نظامی کردند. پدرم هم که کاری از دستش بر نمی آمد فقط یکسره

با خودش حرف می زد و می گفت: «آخر من چه جور بگذارم که اینها یک دختر پانزده ساله را بردارند و ببرند، همه می دانند اینها چه جور آدمهایی هستند.»

با زور چادر از سرم کشیدند

آنها من را سوار خودرو کردند و از منزل بردند. نمی دانستم به کجا و برای چه می برند؟ ترس و وحشت وجودم را فرا گرفته بود. وقتی که به زندان رسیدیم آنها از من خواستند چادرم را بردارم، ولی امتناع کردم و آنها با زور چادر را از سرم کشیدند.

متن سرودها بهانه ای برای دستگیری رضوانه

در زندان وقتی که مادرم را دیدم خیلی خوشحال شدم، چون در چنین جایی برایم قوت قلبی بود و در آن لحظه احتیاج بیشتری به عاطفه داشتم و این عاطفه را مادرم جبران می کرد. در آن زمان من محصل بودم و در مدرسه رفاه درس می خواندم. ما در آن مدرسه به کارهای هنری می پرداختیم و من هم با تعدادی از همکلاسیهایم سرودهایی که از رادیوی عراق پخش می شد جمع آوری کرده و متن آن ها را در دفترچه ام نوشته بودم، احتمالاً این دفترچه به دست مأموران ساواک افتاده بود و آنها به این بهانه من را دستگیر کرده بودند.

رضوانه و شب اول در زندان – مادر و دختر پتویی

شب اول، آن محیط آنقدر برایم وحشتناک بود که تا صبح به خود می لرزیدم و نخوابیدم . مادرم دستانم را میان دستانش گرفته بود و می فشرد. همان طوری که گفتم، آنها چادرمان را گرفته بودند و ما برای حفظ حجاب

خود از پتوهای سربازی که در اختیارمان بود به عنوان چادر استفاده می کردیم. کار ما در آن تابستان گرم برای مأموران خیلی تعجب آور بود و آنها با مسخره ما را «مادر و دختر پتویی می خواندند».

شکنجه مقابل مادر

شب اول به سختی گذشت و صبح هر دوی ما را برای بازجویی بردند. قبل از شروع بازجویی شکنجه با شلاق و شوک الکتریکی و... شروع شد. شوکهای الکتریکی که می دادند تمام وجودم به رعشه در می آمد، و پس از آن من را وادار به اعتراف می کردند. من چیزی نداشتم که بگویم، تنها مدرکی که در دست آنها داشتم آن جزوه سرود بود که خودم را هم می دانستم، ولی آنها می خواستند به مطالبی که به دروغ در میان پرورنده من گذاشته بودند، نیز اعتراف کنم. مأموران از مقاومت ما سخت عصبانی شده و وقتی که از شکنجه هایشان نتیجه نگرفتند، شب هنگام ما را از هم جدا کردند. لحظات بعد من دوباره زیر شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفتم، با فریادهای دلخراش از مادرم کمک می خواستم و به خود می لرزیدم ولی کسی نمی توانست کمک کند. در همین موقع آقای اکرمی را به داخل اتاق آورده و زیر شکنجه قرار دادند. آنها می خواستند او به دروغ بگوید که من را می شناسد، و به همین صورت با خود من هم برخورد می شد و هر آنچه که در شکنجه و آزار ما برمی آمد، کوتاهی نمی کردند. دیگر دست من از همه جا قطع شده بود فقط از خدا کمک می خواستم. در آن موقع نمی دانستم که مادرم با ناله های من چه حالی می شدند.

شانزده روز رضوانه ی نوجوان را به تحت بستند

دستم را با زنجیر به تخت بیمارستان بسته بودند که نتوانم فرار کنم. فقط روزی یک بار دستهایم را باز می کردند و به دستشویی می بردند. مچ دستانم بشدت آسیب دیده بودند و درد می کردند. شانزده روزی به همین منوال

گذشت و حال من کمی بهتر شد. دوباره به سلول نزد مادرم برگرداندم. مادرم من را در آغوش گرفتند و دلداری ام دادند. اشک در چشمانم حلقه زده بود که یک لحظه بغضم ترکید و هق هق گریستم. پس از مدتی از نظر جسمی و روحی حالم کمی بهتر شد و می توانستم دیگر روی پاهای خود بایستم، چند قاشقی غذا بخورم و چند قطره آب بنوشم؛ ولی از طرفی زخمها و جراحتهای مادرم عفونت کرده بود و بوی مشمئزکننده ای تمام سلول را فرا گرفته بود. هر چه زمان می گذشت، حال مادرم بدتر و بدتر می شد به طوری که در اواخر کاملاً زمین گیر شده بودند. در آن وضعیت من را از مادرم جدا کرده و از زندان قصر به دادگاه بردند.

دو ماه در سلولی زیرزمینی که نفس کشیدن در آن سخت بود

گفتند: یک جلیه جایی بلید صورت بگیرد، یعنی تمام زندانیهای کميته را که من و امثال من کوچک ترین آنها بودیم به یک زیرزمین خیلی نمناک بردند، نمی دانم چند طبقه به زیر زمین رفتیم. فقط این را می دانم که از کمبود هوا نمی توانستیم نفس بکشیم. دو ماهی همین طور گذشت. به خاطر دارم حدود ده نفر به خاطر کمبود هوای تنفسی از بین رفتند. آنجا به قدری تنگ بود که حدود هفت نفر را در داخل یک سلول قرار داده بودند که فقط می توانستیم بنشینیم.

دادگاه برای مجرم ۱۵ ساله سیاسی

در دادگاه برای من وکیل گرفته بودند. او پول گرفته بود که برای دفاع از من کاری بکند، وکیل وقتی شروع به صحبت کرد، ضرب المثلی را خواند: «هر چه بگردد نمکش می زنند، وای به روزی که بگردد نمک» که اعتراضی به این مسئله بود که چطور این بچه ها را توی این سن و سال دستگیر می کنیم که امضایشان از نظر قانونی معتبر نیست و باید به جای آنها پدر و مادر، تأییدشان کنند، در صورتی که این دختر، مادرش هم زندانی است

وضعیت آن وخیم تر از خودش است. و در ادامه اینکه چرا تا الآن او را در زندان نگه داشته اید و اگر خلافتی را مرتکب شده است باید او را به دارالتأدیب ببرند و او الآن پانزده سالش است که امضایش برای ما رسمیت ندارد و... به هر حال دادگاه رأی به نبلالغ بودنم داد، ولی به این راحتی من را آزاد نکردند بلکه حدود چهار ماه طول کشید.

آزادی دروغین نقشه ای برای شناسایی مبارزین دیگر

نزدیک به چهار ماه می شد که از مادرم خبری نداشتم و همچنان در عالم بی خبری به سر می بردم. یک روز که در زندان قصر بودم، مادرم را دیدم ایشان گفتند: «بعد از اینکه شما را از پیش من بردند، بیماری ام شدت یافت، نمی توانستم قدم از قدم بردارم دیگر قادر به هیچ حرکتی نبودم، چون جسمی در حال گندیدن در گوشه ای از سلول افتاده بودم، تا اینکه روزی نصیری(رئیس ساواک) برای بازدید به آنجا آمد و به تک تک سلولها سر زد. وقتی در سلولم را به رویش باز کردند از بوی بد عفونت، دماغش را گرفت و به سربازی گفت در را باز بگذارید، تا این بوی گند برود و بیایم ببینم که چه خبر است؟ نصیری دوباره به سلول بازگشت و یک سری سؤال از من کرد و با پوزخندی از سلول خارج شد. همان روز ساعت شش بعد از ظهر، به سراغم آمدند و من را به اتاقی بردند که نصیری آنجا بود. نصیری باز از من سؤال کرد و پس از بازجویی و گرفتن تعهدنامه آزادم کردند. وقتی به خانه برگشتم و فهمیدم تو هنوز در زندان هستی، از هوش رفتم و دقایقی بعد با نوشیدن آب قند، دوباره به هوش آمدم. فهمیدم آزادی من فقط برای شناسایی سایر افراد گروه است و تو هم در دست آنها گروگان هستی. پس از مدتی، وقتی ساواک فهمید که تعقیب و مراقبتش بی نتیجه است و آزادی ام برایشان هیچ سودی ندارد و کسی با من تماس نمی گیرد، تا شناسایی و دستگیر شود، دوباره من را دستگیر کرده و به زندان آوردند.» ده روز بعد از اینکه دوباره مادرم را دستگیر کرده و به زندان آورده بودند، من آزاد شدم، ولی ایشان در زندان ماندند و دوباره ما از هم جدا شدیم. بعد هم که ایشان از زندان آزاد شدند، به خارج از کشور رفتند.

سرکار خانم حکیمه دباغ

حجابی که فرزندانش از او آموخته بودند

همه دلم مان برای مامان مرضی تنگ شده بود. قد و نیم قد با چادر و روی گرفته منتظر بودیم مامور زندان اجازه بدهد ما وارد زندان و محل ملاقات شویم و مامان را از پشت میله های زندان ببینیم. پوزخندی به ما زد و به آمنه که پنج سال بیشتر نداشت نگاه کرد و گفت: «به شرطی اجازه میدم برید داخل که تو چادرتو دربیاری!»

آمنه اخمی کرد و با همان لحن بچگانه گفت: «من چادرم رو در نمیارم.»

مامور خندید و در را باز کرد و گفت: «برید تو!»